



بگفت ای برهنه ز اوجبت
 تو آن بلبل ترا دکل بخاری
 هر آنکس کو نوا می عسجد
 نواهای کس خاطر خراشد
 حدیث بلبل و پروانه
 کس افسانه نشنیده ای
 تو ای مرغ بهار تازه یرو
 نوا می تازه برکش ز شفا
 کس شد قصه فرهاد و شیرین
 بخرامی لیلی در میان
 یکی بر طرقت آتش میزد
 و یکی دشن که آتش پرست
 کس ساگردا است محبت
 که از صد باغ و بلبل و دیگاری
 جز آنکس نشنود دل نهجده
 بصد ناخن جگر را در میزند
 موس و خواب این را
 سخن از مرجه کوی دیو
 زبان سر سبز کن باز
 که کل در کل که از زرد
 جویش رفت و تو بزم
 بخر حرفی ز مجنون ز زمان
 بر آیین بیت و تاجانه بگر
 جو کل افسان خسرو خاکی

حدیثی شمع کلک بر سر دوز
 بحر ف تازه خرم کوی کوش
 جویان آیت وحی میگویم
 سر شنب سخن بر کشام
 دری آمد ز بحر دل بدستم
 کنون آن درسی آرم باز
 لعاب شعله بر کاغذ میزنم
 زنده نار فیه رستم
 جویان غمنا سوزان حکایت
 دستم در خانه معجزه آراش
 آتشی که ارامی میبرد
 ز پا بوس شش ده سر میزد
 که کس نشنود جانس بود
 که تاریخ کس کرد و فراموش
 سمعنا کوی شد جبریل شوم
 زبان دل معنی غوطه دارم
 که از نکت تنی درسی برستم
 ولی خبر تو می پس خردی
 که در رشته آتش کشیدم
 ره یکساله در کلبه رستم
 نفس بکد احتیاج کام روست
 محبت نامه سوز و کد آید
 که افسانه استیمن عصمت
 بشروح قبولش از محبت

پای بسته بر خود عشق	که در مغرب که از م لذت عشق
تو لبه زنی عشق آتش نام	دل به جی ن داغ طفلان خام
لبت از نام عشق آتش فرو	دل به خنک کباب خام سوخت
نوا ای عشق از مرغ چمن رس	که از بیل من سپهری رس
که از دل نغمه بر لب و ام	که لب را به جود در خون نشام
بر آتش کی زخم نماند مضرا	که از آب آتش از آتش حلا
بدستانی سرایم دستان	که ز ویر کوشه کرد و بستان
سزایا کوش میگردش دل کن	برین تیغ ز باخ بکین
کنون از قصه گزیاد دم برید	هم از چشم خود دم تیر که دید

زبان شوریده کلک شعله	چنین کرد از زبان دیده
که در دوران شاه عیسی او	که عیسی خود پیشتر در

همان



کباب شعله آتش زن مرد

که ویر از تعلقهای جان مرد
ز سر و شوی دی نماند کشته

چو منیرم خوی

جو بر مردان سر آید عمر کس	جو حسن نبندشان در کام کس
باتش جسم خاکیشان بسوزد	چراغ روح علوی بر آید
عجبر اینکه بعد از مرگ مردان	زنان بشیوه محبت نور آید
ز آتش دامن غیر نهند	جو اندر کوه آتش نشیند
رخ از جام سم منهد	برای مرده خود در دهان
پس از مردن رخ خود بر	بهم در بستر آتش بوزند
تعجب نیست کرد عوی	بسوزد در غم معشوق
لوای اهل عجب یاد عیوق	که سوزد به عیش و شوق
بیمین باشد یمن معراج	نثار جان و تاراج
کسی نمی آید از عس	از خف بر حه کوئی آید
ایا پروانه لبسل ترغم	چرخون عاشق آتش
هم باندیک روزگار	بر آنخیزد از آتش

جهان کیوان خود یو عدل و انصاف
فلک غطار و خیل تاش

بور در صبحگاه و آه
کرامی کو مرده حرا

خرد کا مترین حق شناسان
بشاهی خوی در ویشا کرفته

اگر موری شدی از شیه پال
اگر خاکی زدی پای کس

بعدش طفل نوید یزاد
چنان آسوده عهدش از خوا

جوانی خانه زاده مه او بود
بهشتی بود عهدش سچا

اطاعت هیچ امرش قاف تا
قیامت از سکوتش دور باش

زین و اسم از کرده
سمی ذوالجلال اسد کس

سپاس آموزگار ناسپاسان
طریق محبت کیشان گرفته

ز بازوی هماد او شربال
بدست خویش روی همش

و کرسم زاده جان داده
که در متی کشی شده حادث

تو کشتی عهد یوسف عهد بود
زبان بریده در وی سب

زیمش شوره سر جابر می	بغیر از سکر سکرش میست
نبودی در پیش خرم بهار	مقیم خاک را در دل غبار
بجز نوعی که از ناکس نهاد	مرادش شد شیده نامرد

چنین زلفه پرد از کجاست	نمک بار خمه بر تار و آب
که در عهد پس اسودگی	دو پدل را رسید از غای
دو سنده زاده مشرب شده	تبر خفقت و لی قدسی شده
ز طفلی شیر حشر خواره	و فایر ورده کهواره عشق
قلم سبک پیش از لوج هستی	بش حرف عشق و بیستی
جو صنایع را او بخت	مبدل کرده ایمان با محبت
بهد آوازه و صلیت شیده	هوس زان نوشته از کیده
ز طفلی داغ الف برین بود	نظر در مانع روی خوش بود

موسک تماخ و دل در حلیه	بهم زدیده میگردید بار
جو حس و عشق رسم آباد عالم	ز طفلی نامزد کرد دیده با هم
ببازی چشم دل در کار	تنها شحنت بازار در کار
همگردند از صبر آرمایی	ز هم زدیده بد هم آسمانی
موس از نخل خواش مار و	ز صد خواش سکنه پاره
همیدند از پیر عیسی	صلاح خویش در گشایی
بروزی که غفلت او برد	ز بس سر عت سبالی شمرند
بصد ناخن باغی خسته	وزان خشی سبالی خویش شده
که بر کرسی عشق از جیبی	نهالت شان کرد و میده
جو غلت تماخ و اش مالش	نقاضا صد هوس را داد
موس آتش پیت و دیه	بهم از ناکس نهاد
که چند از هم تنی آغوش بود	قوج ناخوردن مدش بود

بمازین پیشهای روایت

بهر خشت لحد را بر نهاد

جوانی چون نسیم نو بهار

گرش دریا نمی دانست بوس

براش گزینش نایب می غی

کنون من آن نسیم کی بسم

نه بر ماتمی از عطش ربانی

مهموم دوزخ از ماز و د

ما جل مسایه این زندگی باد

به شمای نیرا غیر از حدایت

بهر از شهاب بالین سرنهاد

ولی بر زنگ بوی گل سوار

و گر غافل شدی افسوس آفتاب

ز دی بر مغرب رحمت عطش ربانی

که در عهد گلستان غم

نه شاداب از شمیم مادام

غبار کلخن از ماسک برتر

وزین نازندگی شرمندگی باد

جوسال شکار از دود و د

بجوم شوق بر دل مانع شود

نواای طاعت هر روز

شکایت اندک کوب موس

جواز اغوش شوق از شمع

پسر این نغمه بر کوشش زد



که برین تلخ شد به خواب و هم

شکایت طاعت کوشش

بیمیر خراب آباد دلش	که از طوفان غم بر خاست
تنهای لم کن و حاصل	و کره هم تمام مرد و پهل
پارم نسبت به نمانی	بشمع رخصت و انی
موس در دفع استیلا صبر	جو شوق مکر پر واهی
اجابت کن مراد و ام	و کر نه از در عصیان دریم
معاذ الله زین بکانه کردم	کنه کار بت و بتخانه کردم
بگردانم بر آتش سوخت	شکست آرم بلب و محلات
رخ به جوی دل خود و یسارم	زبت بتخانه را در دیش
من با فوس را با ناله	بپای ناله آویرم جرس دار
چو تار شمع سوژم زلف زنا	بشوم صندل بپای زخا
بردم از جگر داع صدم	بدوزم زلف را به چشم
ز شرک بمن زنا جوید	ز کفر رفته استغفار گوید

مراد از کعب اسلام جوم	سم از شد شهادت کج جوم
جو بر مغرید پراکن با جرات	تو کشتی بر آتش کجی
بدل دشتی از راه	که چو کشت و باز آمد بهوش
سخن از لب سفرنا کرده	جوابش حاره جوی بود
پی مطلب و اگر در جات	کمر بر جان و جازا بر میان
زیم خوی صرخ سپند	سمازم کرد در تپ عروسی
سراخپش بود در خاطر	که چشم عقل از آن میکش خرد
برون آورد بهر رو کا	ز سر جنبی کی بویست
تنار ابد پیرایه پراست	همیاشد فرو شز انچه
جو کج خاطر از اندیشه پردا	بر دشت پریشان قاصدی
که بیگانشان حسن	رسید اینک بسوی
فهمم حسن سورا داده	جهان خرم بهار از باد و دیا

زمیس تا آسمان ارجح تا تو
 پرستار آن دهر غافل از کما
 جو آنضوت طافرا شود
 سماع از شوق سر از پانی
 شکر لب حش شد اینم بر
 شکفت اندر دلش ذوق حرا
 گرفته بر میان امن کمر دار
 روان شد چون کستانی شکفته
 کلتانی نسیم حفت بر کل
 نذیر چشم خروید کل او
 بروی سحر خندان حنیان سو
 بروی انوی مساطه است
 پیار اسید از پیرایه
 که ابراشطار آمد کعبه
 در صد حسد بر خاطر کسود
 زما دخی خنده بر لب حانی
 قد خود را بچشم خود پیارا
 ز سر کامی من ادا دگما
 جو دست عاشقان کرد
 بهشتی در خرام خود
 کلس ششم کلابش سبیل
 نفس نشیده بکبیل او
 جان تا فانی
 جو با غر بر لب اینم برد



جنبش از خرام آن نخل
 رکش شد و امن شاطره بر

ولی بر خویش ز بوی کز
 رخس شاطره مساطره

رخ نه در ثواب ساحت	چنان وی بر و پیرایه حقیقت
نخایرین عارض خرم بکار	بجاری چه آرایه کاری
رخ چون گل ز خوبی آفرید	لبی چون سحر کل در کل سید
در عکس جهره خال عبیرش	نمودی قطره خوی بر پیش
ز عنبر بوسیم زلف و گل	شده مرکان شانه ساحل
بخوی شستی رخ اگلکوه	که کل ز یور نخواهد عمر بنم
جو بر تن مای سر ز یور را	چو لولو تر از چصف است
باد کشت لب مستم	که ای سحر از شاد ترجم
تیرت سباط آتش کوش	بشوق فرونی و غم کاش
دلو	که اینک میر یوسف ساز
چمن بر آید حسرت من	به از صد جن و جنه
شاید کایت ما در	روان کشت از طرب جان

بغم کار سازی تند بر بست	نشد تا کارها آماده است
پیکرمان که از دل زبان رخت	متاع کان در یاد رسم است
پس از یک هفته در پی	زین داد آسمان از ان لبون
ز سر و سوی خون و حشید کار	منجم نقش ساعت و پرگار
ز آخر ساعت سعدی گزید	چو در درشته طالع کشید
نوا سجان مجلس خرم و شاد	نهاد چشم و دل در راه داد
که کی چون شمع نخب از در آ	شب پیر وانه را ظلمت
سمه غافل رعبت باز کرد	که تا آرد چه لعبت پر و پر
چو صبح این لعبت حادث	لواهی شعله ز در و شست من
جگر خون عاشق شوریده یام	در آغاز محبت حسرت انجم
جو کج از خانه ویران آید	تو کفشی یوسف از زندان
به پیش رو کند از کل لعا	بهتابی نهفته آوازی

ز کل آغوش زن شک چین کرد	ز کجاست بارکی مایه ختن کرد
نظر تجنه کرد و دل من	شکست بانی غنا و تن
قدم از روی سود میرفت	شکست شامی بود میرفت
جهان بر شاربش اشک او	عروسه خانه امادی
حروش نایم کوس شادمانه	کنده حلقه در گوش نهانه
چرخاں کرده بام و درختان	کشتانی فانی شمعان
بجاش شری تمام شد شادی	فلک کلدسته در شادی
ولی او بی نصیب از شادمانی	تمامش کام دل در شادمانی

۱۶

که در دست دلش امیده شده	سیولای غم و اندوه شده
دلش را کوی از جانی بود	که بر کس بود از خوشحالی بود
سوارشون شمع میرفت	قدم میرفت اما دل نرفت
بهر کامی بدل میکرد کامی	بسعی از دستم دید کامی
دل در از نظر بکا میرفت	تو میکش میاتم خانه میرفت
جوشش از ران که طربان	شدند انقوم با دوق طربان
جوینمی ده بان اغر ارشدند	عقادندی می و بار شدند
رسیدند از قضا در تنگانی	چو دایره غم تمام گشتانی

برونش چون درون دخمه تاریک	رهی همچون دم شمشیر تاریک
بهر سویش لذت ایوان و قصری	که سودوی سایه اش طاقی
ببین طوفان و شبنم نشاند	دستی که خشت نشاند
شکست از شکست بام و دیوار	بنا عجب کوس بسته معمار
بمواند و در پستی مانی او	نفس معذور در ویرا
رویش بچو در غارت آباد	جایوان خال ریج بای
خروش سو چون از نای شد	بنایش چون نای تبر لرز
ز بس زلال کوس شین دم	بنایش چون مقوا نخی از هم

جواز هم رنجیت آفرموده بیک	نمان شد زیر خشت و صد
چنان خاک خشت هم سر	که خشت از سر نه انشی سر
شکست از قفس چون فزون داد	نوکشی آسمان خاک افتاد
خروش از رخ نلی پوش رحا	ز سر دل صد قیامت حرا
نوامی مطربان شد نوحه	شکستی که یه ناخن دل
شد از زیر یک چرخ سدره	عروسی نام و نام عراب
عروس حرج و زلال بر عالم	لباس سوز و دین نام

لب
نس

۱۰۴۲

۱۰۵۰

۲
چراغ تافه

۱۵ محاسن

۶۷۶۱۱۱

= سوز و کداز لثوی

ن ۲۵



چو در شهران صدای ناخوش افشا	تو پنداری که در شهرت افشا
رفیقان سر بر سر مست و مخمور	نشسته با کمر در خاک و در

جلو با سوز دل در آتش نری	نظر نه در دوشغل غری
بر کمان شب که در کجاست	خبر بسیار از آن شمع اجل است
نظر نه در دوش کمان شمشیر کرد	طریق کس را نمی پند کرد
آری خاک از نه کمان بچینند	باش نه در دوش بچینند

شیر خاک چندان غوطه ده	کز آن کاوش ک دریا کشد
-----------------------	-----------------------

جو کاوش یافت اخاک جگر	برون آمد خاک آن در نایا
-----------------------	-------------------------



را سوز غواصان خاکی	را فرو و ندر و انهر
--------------------	---------------------

روانس عمار می جانی داند	عمار می ابو کل رخاوند
غبار آلوده برودش مسو	که کرد از تن بشوندش
برسم ملت انس پستان	بروسازند آتش کشتان
همان منکاه دامادیم	همان شن سبک باوسم
همان پاکوس و نامی مطر	همی رفت جهانی عمری
عروس شعله شد جانانه	شد آتش که عروسی خانه او
جو آن خواب بستان دخت	جو کل ربا دحسرت داد مح
ز عیش و تنه سرستگاه بر	خسب پای و آتش کف
بناخن کل خود خار بست	ریسلی سینه کلزار بست
بدست خود چشم نویسان	شده بر کند جو خوار کف
ز بوسه یارید بر رخ بریلی	خانی ناخوش کرد دید
سپید ازیر اسر کل	اگر بیان حاکمه از دامن کل



برمنه پا و سرخون شعله مقبول	همی کفنی لیلی شعله محبوب
زستیه ای شوق عانی	شده پروانه شمع عمار

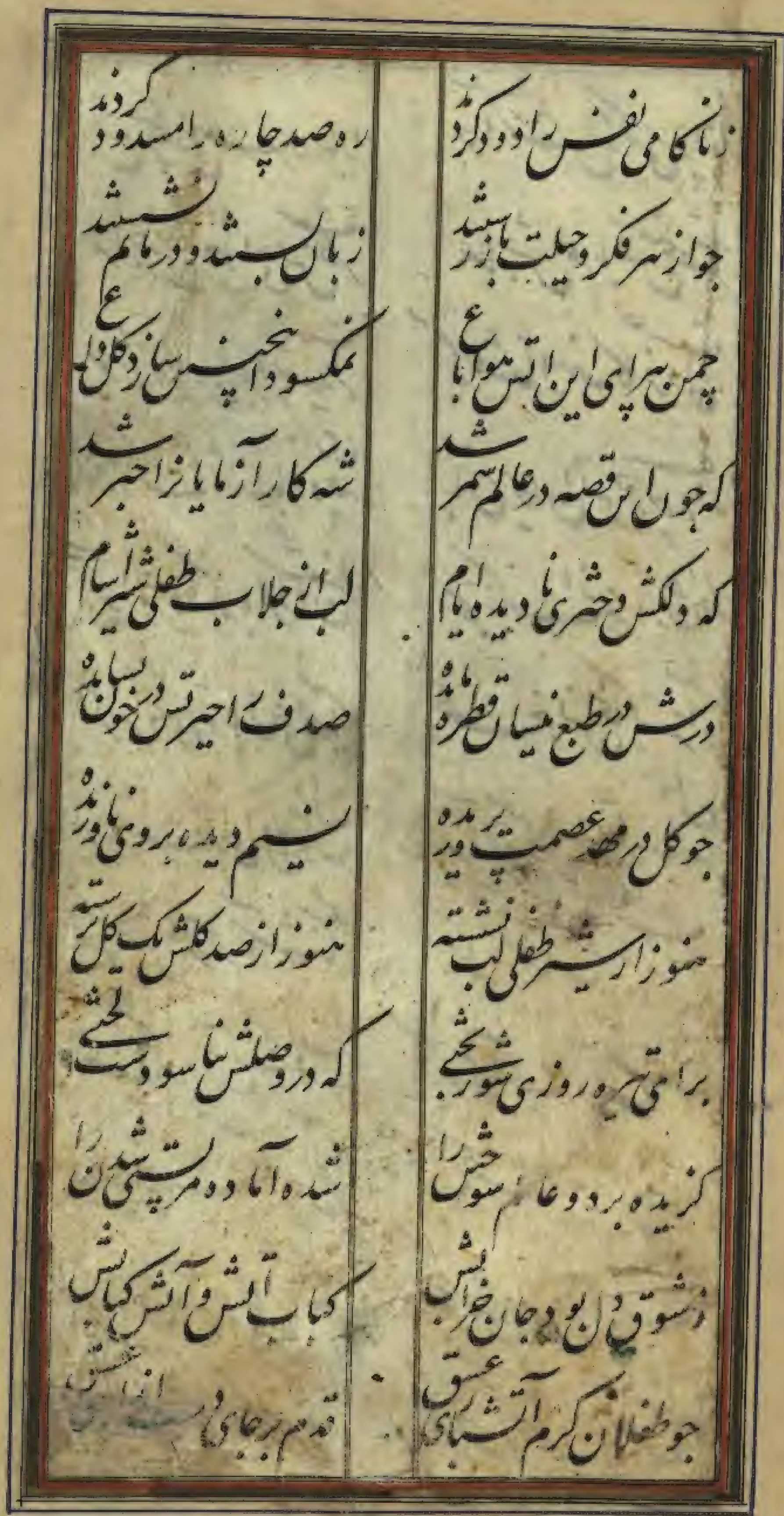
چو شب کم کرده راهان	خرامان شد با استقبالش
ز شوق سوختن در آتش	نیکو چید پشیمون بعله در
تمام راه با آتش	بپروانه کوی در نعل آتش
جهانی خانه سوزاه و آس	که جوید شیوه پرواه
حکیم و فیلسوف و پیر	کسیب آموز اندل انگسپا
ز شوقش از تنها فروخته	طبعش آتش سوز
آل است آتش آس	زبان شناس کا فوجا
بخت ارباب منج مکران	نحوه دست دگر از من شاید

و گریه شکست آرد بکام	زبان تهمت از مریم ندا
و گراما در به بندم لب فرو	جگر از شعله نارم سو
اگر چون خود خواهم زود بپوش	هرامم باد ز تنهای شیر
بر من کر منجم دیده خست	بر من نیست آتش و شیخ آس
کسی اختیار جان نیست	نه خود جان نیست ایر جان
چو آتازده ام سرشده با	که سوزد و لب و تنشده با
غرض آتش مرا ایشار جانست	بغارت ادا جان و روا
من لب تشنگی که ز جانشدم	اگر آتش نشاند شیر



ز پندش دل با تو گم گشت
بجای غیر تو رغبت فرو گشت
منهس فطرتان نشاء

ز احکام نصیحت حیرت آید



ز ناکامی نفس را دور کرد
جواز سر فکر و حلیت باز شد
چمن بر پای این آتش بویاب
که چون اس قصه در عالم شد
که دلکش و حشری نایده یاب
درش در طبع نیا قطره
جو کل در محبت پرده
منور از شیطانی نشسته
برای تیره روزی شوی
کزیده بر دو عالم خوش را
دشوق دل بود جان خراب
جو طفلان کرم آتش بای
ره صد چاره را مسدود کرد
زبان بسته و درام شد
نمک سودا پنهان در گل
شکار از مایه زاجر شد
لب از جلاب طفلی شیرام
صدف آینه ترس و خون
نیم دیده بروی نایده
منور از صد گلش یک کل
که در وصلش ناسود گشت
شده اما دهر پیشین را
کباب آتش و آتش کباب
قدم بر جای نایده

بنوع سچکس سر در نیارد
 مزاجش را موایی بس مش
 جوشاه این با جراتشید
 مردت دشمن با او چه داری
 چو انفراد که با مردان
 اگر مردی تو با نوعی در آید
 ز عیثندی آن با تو دل
 شکویش تا رحم آشناید
 طلب کرد آن کجا لب
 بفرمان شاه آتش آلود
 خرامان شد چو کل رخس
 قد چون شکار عظیم شد
 جواش از کسی و اند
 علا جش هم با تس منحصر شد
 که عشتا اینهمه کافر دلی
 بان ریحان اتس خ چه دار
 بخر نک از نیر و ز ج خ
 کف خونس نجا کتیر سینه
 پرا تکر کشت شاه مبر دل
 بحکم امیران فرما شد
 بگو شراب آید آن لب
 جو سرش شعله چیده در دود
 بدستی جان بدستی لبش
 بدست سجده را فیض ارم



تسل وادش از یکس نواری	بشیرین بجهای لعب و بازی
بفرزند خدی خود واد احصا	بعصمت کا خلوت و حش
بکشور خطاب پیش	بکتاب مند زمان پیش
نزارش سب بازی او	مستاع خرد و پامیل و سل
نزارش از کینر ان خطا	دماغ آزار بوی آشتی
نزارش از غلامان جنب	نجاست بندگی از خویشتن
نزاران حقه از یاقوت کوه	نزاران نافه پزار شک و فر
زمر خفیش از به با تاس	اکرامت کرد غیر از یاد شای

ولیکن از ناکیر طینیت	شکر لب طوطی پروانه
ز صد عالم تمنی بر تمنی	نمیشد خبر جان واد ن
بشیرین بجهای لعب و بازی	بکشور خطاب پیش
مستاع خرد و پامیل و سل	دماغ آزار بوی آشتی
نجاست بندگی از خویشتن	نزارش سب بازی او
نزاران حقه از یاقوت کوه	نزاران نافه پزار شک و فر
زمر خفیش از به با تاس	اکرامت کرد غیر از یاد شای

اشارت کرد با پورچواخت ببراس شعله را تا کاش	که اهی چشم و چراغ افروخت دو افکن آتشی در جانش
پیشین چون شیر شمشیر	چو شیر شمشیر شمشیر
اگر ز می نیر و یاورش بش بخر من عود و صندل روو	و کرسوز و باتش سرش بش برسم دخت ایش لبو
مخبت بهارستان جان	سین جان ازاده دل
چراغ دو دمان سهر پار بکمر شاه و فرمان تماشا	فروغ جبهه امیند و ار روان شد مژه آن چ



جهانی کرده وقت از گناه شش و سر نظر داده پایم	مستاع جان تا براج نظاره هر کامی روا کردیش می
تمام ره بر او افسانه میخواید	دشمن مداید و خراسان میاید

ولی او از دو عالم پدید بود	بجان شوق آتش کار کرد
بافسون ام دل نمی نشید	موس دلبر و از آن می
بجان اندر بس آتش پرست	فغان داشت از دوستی
بشکوه کفایت نام کرد	بافسون در چشم کرم کرد
ز صبرم رنج خواست بایرم	بخوابد مرد آتش ز اشطام
دل سرست	بن هر مویم اسکا هت
مس آن خاک آتش هم	که از بال پر پروانه رام
اگر صدمه شوم از خون	سمان بازم باصل خود رجوت
بند عشق هر کواهل	در آتش زنده نفس سهل
باخر چون شه احب فرما	کلاب باس سوز دل افشا
اجازت داد کاس فرو	در آتش دور آبا
اطاعت پیش شایسته	بطاعت شد جان کف

چو از شه نغمه خست نشید	بسوی همه چون آتش دود
ز بس چید بر صندل عود	جهان پر شد ز دود غم
کم از مرغان همسودن	مهیاشد سمندر آسیا
نخست آن شه آوری دنیا	بخور آسا محب حاجی
چو بویش در دماغ دختر	شد شمع عطره بر خاک
سینه آسا بوجد افتاد و جا	بشکسته زبان چون شعله
بگفت ای فزیه پرور سحر	سینه چشم ز خست حیر
دل و جانم کرم پرورده	تن آتش محبت برده
جو در پا داس احسان کرام	اگر سوزم ز خجلت رنایم
خیالت ادیرین خضر	مرا از آتش محل
ز بعد شه وداع یک یک کرد	دل و چشم جهان کانک
لب لب با سرخ چشم افرو	جویا قوتی شد اندر آتش

چنان از شوق دل تنگ
 چو موج افکن شد انطوفان
 چنان تساند بر نفس
 در آتش شد چو صحرایی
 بپای شعله چون گل کف
 وز آن گل نشید هاشا
 محیطش آتش با صد
 ز خون دل آتش غوغا
 ز آتش دمه کاه یار
 خبر داد آتش از درو
 چو که شد هم آرد بر ش
 سر شوریده بر زانو نهاد

که از کمرش آتش آب کرد
 بر آمد رستم از آتش
 که از بدستش آتش خد کرد
 غبار از خویش و دود از سحر
 ز خون شعله بر پایش
 کلاب که کون مهر خفاک
 تن او شمع و آتش فانی
 سپید اشک دامن افشا
 سراغ جلوه دید آری رسید
 بگوشت آتش رستم
 تابش اموس از رخ بر
 لبش رسید و در رو نهاد



بخون شمس غبار آتش آرد
 جو جانان باغبان

بر کاه شعله بر چش آرد
 کشیدش سگتر از جان آرد

بنوعی تیراج آن دوش
 که جان این تن از آتش شد

چو ش حال او سزا دهد خواند	کلاب از کلبین کجای افشا
دمی چون بر رحمت از برکت	که مارا شرم باد از تهمت
ز غم مست از شراب بیهوش	بر آتش تاخت اشتیاق
بگفت ای شیر دل معشوق	همین باشد عروج عشق و شوق
همین باشد حد مجذوب حالی	کمال آید عشق لا اله الا
نه حد نا جوانمردی هست	که معراج جوانمردی
موس خلد محبت باد تو	خود آتش از رحمت باد تو
بتحن روی مردان بر منست	نزاران آفرین بر منست
تسل شو که کار خویش کردی	بدعوی آنچه کشتی مش کردی
کنون شهری تیار صرا	که از آتش و نای صوا
ز دلها پیش ازین جویا	جهان خواهی سایه پاسبان
پاکبند و کر زین خوی کش	۱ برون آ چون طلا گور

۵۰

همین کار شاه آید شوش	با استقبال آن خاست شوش
ز حرف سوزناکی لب بچون	که دل تجا که گشت از لب
که ای کامل عیار عشق بجای	مرخام مرخام مرخام مرخام
پس از عمری نصیب بهم صالی	وصالی یوفاتر از حیا
دم وصلم زمان و است	بغم خویشم اسایست
ز حسن نا دیده عسری را	تنگا کرده بودم دفراس
کنون شش فم رخ اغیا	رها کردن سی نکند عی
برود و تنش از دامن نام	دلدار و وفا کس ندارد
اگر راه وفا داری پیوم	بخش چون آب عشق کوهم
موس از عشق من شرمیده	برک من محبت زنده
لبس شاه و کفت و شو	ولی هرزه اش آتش در د
چنان وفان آتش غم را رود	که فرشت در گوشه بخت



دلش مشغول از دلگوشی	ز د آتش لبش مهر خنوشی
اربان چو شعله افروزه در کام	گرفتش از جوهر لکنت آرام
شید آتش شوقش و غل	جو مخموری که بر ساعز زده خنک
ملاحظت بکیش در هم نوریده	جو مستی کو کباب شور بریده
تن صافیش چو شعله آلود	تن و شعله کشت و شعله آلود
رخش از فیض آتش تازه کیش	بر و بر شاح سبیل بخان
نزارش موج آتش در رکاب	ولی قهر دشت اعسته دو
وجودش در خم جوش در جوش	زبانش چون لب پیاپی خاموش
در آتش حرم سمنند عوطله	همه ذرات اجزای سر
ز استیلای آتش سهریه	ازین بجهیلوبان سهریه
سراسر سوخت ذرات وجودش	که از دل زبان کند دوین
همان در نعت عشق و ذکر	زبانش طوطی دل بود

بگاه سوختن از مهر کناره	روان شد تر باران نظاره
دوره برداشت از عشقش	سر خود چون جابانه دوشش
چو خورشید قیامت آتش	نزاران شعله ز ولید و موی
بهر سوگرد خندان لکاهی	نکاهی کر متر از برق آتشی
دوبار از قهر آتش سهریه	باتش غوطه خورد و سهریه
ز گرمی کشت آتش رخسار	مش خاکستر و خاکستر
کف خاکستر آن پیکر نو	مصفا تر نمود از مهر کافو
مجرد شد جوهر روح آتشی	باتش پاک شد از جرم آتشی
ز جرم آب گل شد صافش	بپالود از حریر نورش
ز سر آلاشی خود را بری کرد	لباسش آتش کازیری کرد
میر ازین حیات ایحان	پذیرای حیات جادو آتشی
یکجا ندان از صد درون	بری شد از خود و باد و آتشی

مراکس را که سوره عشق و خست	جوانمزدی ازین ناید آموخت
بشوی نسجی محبتی رود	تمام زن هست ازینمزدان
چو طوفان محبت آتش آید	زنی جان سوای مرد و خست
ترا نوعی مردی شرم باد	وزین دین سستی آرم باد
که شوانی قدم بر جانش نه	ز شوق زنده جاوید مرد
دین این لاف عشق نامزد	هرام این دعوی حرام مرد
خدایا شیوه عشقم و دلم	دل از آتشش را دور
بعشقم و در آتشش فرو	مگر آیم بدون از شکم

ز شرم جلوه برقی بر آینه	وزان برق آتشی در خرمم زد
کران خرم که شمع او سپید	برو مندید را کاسی سپید
شراری بر خورشید خاک من	ز آتش شبنمی بر خاک من
کلی بخش از کستان خلیم	
درین ده ساز آتش را دلم	

صباحی دلکش چون خند و جو	که شادی مست بماند و محمود
توق می بست از نوهار	چمن شتاق شرین بود و باران
سکرم بر سر و سودی ابر	چراغ بر کشتی شاخ غنا
زین طناز و کرد و خوش گیسو	که باین سره با آن ناسمین بود
عروسی و عروسی دشت	صباح مشاطگی سکینه و دشت
به به ناز شیرین سکر خوا	گلشن را خوی شبنم کرد و سیرا
شکوه شکر ده جا خوا	ز شوخی ز کشتن با خواب در
که می خواب که پیدار بود	کسی بستی نظر کا کشتی
صباحی گلشن دایه	شکر خواب صبوحش میگرد
نیم رخ کشتی در غمش	مقیم تا برم در صحن غمش

کلی در گلشن آرم مست چاک	که سر کل صد کرپا ز اکاد چاک
ز بوی گل در آمد عطسه درتا	پیک عطسه در آمد چش از خوا
پاخص چشم کلگون چهره نو	سراپا همچو چشم خوش محمود
ز زکس دور کرد و آشفته	هوای بر دید و نخت کل
زیاد جلوه کلهای سیرا	به پیداری چمن میدید و خوا
بدل کله که تنگ کام صبو	نیم رخ و می معجون و حس
هوای بر ویم افلاست	همانا ترک آسایش صواب
صباح از سانه به در موکا	گل و زکس عای چشم و رو
عین امرو ز در چشم نخند	در کج نیم کل بر بخند
فراس کرد و عهد اش و	که در کله از شود بر لب جو
ز جام و شیشه مان طرب کرد	لقاب افکنده و مرکب را



دوانیدم کب من شش
نهای دوش چراغی روی من
چنان خاک بکافش و شب تاب
مدیدم آشنایی در کجای
بدل کردند کلکوز آستین
که دستش اغنان و نیمه

پیشانی و کمر و یک کمر منور که نه از عطرش و ما	پستماران خواب آلود محمود چنین رفتند تا نزدیک باغی
نمودی زبون و یار کشتن	بزیب حایه فانوس روشن
بستی خالی از شمع	تا شایلی درونی باغبان
شعری شتابان	دوستان در درگاه شتاب
بایزبان صبیح نمی دیده بانه	رزش و کر و چندین چشمه ش همی آراست منوی زبا

بکفایین حرکات مست فی باغ	نه انچه بارطابوست فی باغ
اگر حور آید این در واره بست	بگویدش کلید در شکست
که در باغ غیب آن گوید مسیور	که در باغ آتش افتادست
خیال من که آید اشیت	در کرد بشکند چون او چل
نیم از در آید فی زو	چو آید حور شد طرا
که سپردن شتاب باد غار	بپیش کشی بوی دهباز
که آید نامه آور مرغی ارشاد	نیاید تا عصب
در کارش سون سخامی	نشیند تا اجابه

جولش سرکش از در فضا	روان شد به جواب زندگانی
روشن داد انچه بر سر و را	که از رنگ زمین گشت اسما را
خدر اسب بکشت نامیکند	که در این فضا دستش نامیکند
دلس از نام محرم رها شد	نقاش غنچه دستش
رخش انباشت سر و بوشا	حلاوت داد لحن بلبل را
چنان چرخش رخسار در شاد	که رنگ گل شکست تازید
ز سر خنده آن لعل شاد	قسم در دهان غنچه شد آس
بشونخی کرم شد چشم سیاه	برآمد کرد سر بر کی گش

بهر سو جلوه کز زان چشم غما	خیابان خیابان عشوه و نماز
شمال آمد بستان بوی	ولی در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بکد	دوید و برک کل از راه برداشت
بوا بروی عسری کرچمن سخت	نخست از حریر یا سخن
بر دست کسی می افتاد بر کل	مجتهد بدل بیکر بدیل
بهر سوی چپ در شکر	نهادی می شکست از کل خویش
صبا تا دیدی او را در حمید	نیارستی شاخ کل و زین
چو داد آناه داد و ستاد	یکایک عاشقان بوی
سرودندی عشوقان آگاه	کنایت کونه از مهر آناه
سرود این نغمه قمری است	که بلبل را بکل زین پس چه باز
بکل این دپه کردی بلبل	که از دست سرباز اسیر شد
صنم میرفت و کلبای	از مرغان چمن در شمسار

۲۸

جو دیدی سر و شاه از دیده	جو خواندی فاخته فرهادی
بهر سوی کشیدی همچو ستار	نشاط خوبی و کلبستان
تعالی اند چه خرم کلبانی	ز روی دوسر اسیرم زنی
چنان میوه چیت شاخسار	که کل ناکرده نو کرد و بهار
سر اسراف اهوید	چکان می زمین از تاک
بنوعی سنبلش مغرور و روان	که متشیلش زلف خوشان
در خان جسته شوخ از جابه	بر دخی کرده سر و شاد
چهار سال جزو دوسر و خیر	ز هم شناختی نیندیش
ز آب سبز سنبل رفیه در تاب	ز بوی گل سفید حبه انجوا
موا ساقی و خار و گل مدح	چکا و ک نفره زن دیوار و کوس
فغان ز اغ در بلبل اثر داشت	نوا می بلبلان و تی کردا
باب از سایه کل اسیر	سمت در غوطها در آب

چو بخت غلبه بر آید	شمال از پاخی و در دوش
صبا کر فیض ز کس سر	کرد مردم دوش در میخواب
بجس و بالاسد کل	که صوت فاحشه جوید بلبل
سر ایسمه نذر و آتش	ز سر و آقا ده در دامن
چمن در دست کوی عالم زار	که سر نشی بود از پس در
از خود و بنده تا پرورده	همه مثال خسرو بود و شیر
تو کشتی باغ مانی در رحم	که شکل نطفه زیکونه بکا
صنم دلش از آن عشق	که از بار بچهای آسمان
فضولی اگر کینه غلط	کشا و اندر که محک کند با
بنا که فیلسوفی نه در دست	ز نظر آرا شاه از در دین
سمونی از در کشن درون	که ناله یک چمن کل زنگ
نفسها سر و بر لبها سر	جپ نه سازد و بر یار

۷۷

کینان سیه بخت را کار	همه حیرت ده چون بخت
نه بتوان آشنایی غافل	نشد که وجه بیکان می
ز در پیرون کندش است	پندرنهش که این سر
متاع مصلحت صد زنگ حید	که بی نبرد خسته و کس خرد
یکی گفت اینجا عت فرود	بنوع آشنای کانه راند
جوشهای معشرت خلوت	در آید آشنای انده بچا
یکی گفت ارقاس و نسیت	ولی فرمانبر از اراده نه است
اگر دایم کس اندیشه او	عنان جنابان فرمان
یکی گفتا حسن این شیوه	که نازی و کش غلبه
ولی اندم که بردار در	ز رغبت پیش سنج باز
یکی گفتا که حنت این سر	اگر خواهد و اگر نه بحسی
سیاوش ممتی باید چشم	که جان گفت که از دل

یکی گفت از مرد و شیر بود	کوار اثر که راحت شیر بود
ز خشم و ناز تا دشنام دید	پذیرستم ز دم هر چه پدید
رو این ستان در دم دید	بست جان منی طرف دان
کردی لب کی نهفت	شکستی ز کت ویش رفته
بیدار و در شمساکل اندام	که می آمد گیسوی بهنگام
بعلت کز کت از آمدن	دشمنی که کت از آمدن
لبش ز کف کو در پخت	جو پیش آمد حکم عمره پخت
که شد دل و از برد	که ای ج قیامت در



پدیرش این سخن ز جایی است	کلمات از احسن جلوه اراست
جواز رفتار طایر و سیاه	و مانعش شد از جامه خوش
مدر بر عفو ناز امیرش است	کنه کار از پی قاصد فرست
بسرودی تخته ز در طرف چو	که از صبا کند حالی سبک
دراشا در جالش عکس در آب	تو کفشی سپوز را دید در خواب
مواهی سپوش در سراقه	بکلیف آمدش امید فرما
یکی ساغر ساقی چو است	که غرم راه در طبعش شیر
ولی ما دشمن ز انسان افروخت	که ساغر در میان دست و لب
کش از اسان کرد بی طنائ	که باز شد اشعی عصمت زرد
لایق پوشه خاکی کردی	که عفت ز مردنشی نریا
سندیشه از می غلج	که از شوق لبش سمانه بکد

حسین دگر	اگر در من به ماه بکشد
جوشید این سخن طایر	چنان نکش استغفار
چشمش باغ زمرالود	سیامت نکیش تنع و سبک
ضمیرش صد اندیشه می	بشاه این شوخ چپاز اسری
و گرنه هر کرد اول باشد و هو	عقابش گفت می یاد کرد
کریم کفایت سارنگی	حوالت کن عفو این تنگدرا
کرفت از موبوش تعلیم	که یکبار زلف از تنم جدا
نیم اندر و مانعش دو دید	نخاش لب چشم مست
اگر با شاه فی باگیری	مکین سر نمی صبا بد
مکر و دآن سفار شهان	اگر با شاه فی باگیری
مکوهوست کین به عجب	پادست تحمل کردی
و گرتوان طلب کرا	

کرشی جام و لعلی استادی	نماشامیدی نه بازدا
پشماران نشاط از سر	بروی دل در خواش کش
که این اندیش را با اندیشه	بهرت آخر که اندوه از
صبا شمع بر روی شمع	و غش می نامم غش
زای کرد است در غش	نماشامیدی جاش
چنین کس در بسفت	بر ز چشم نامم و بر
که ناکه بانگ تو سن و کجا	دوانند آه و کجا

توس جیب تو سن قطره زین شد	چمن کلنج شد و تو سن جمن شد
در شب جمعه همه در پیش ما کرب	سار سار در همه امتحان جگر یافت

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, on a narrow strip of paper. The text is arranged in several lines, with some characters appearing to be in a different script or dialect. There are some dark, irregular marks or stains on the paper, possibly from ink or water damage.

1328
Date 1027 Hégira
301 - de date

1911
301
1610 - 17^e siècle





<p> صریحاً به امیرالحسن بنی کن بیای اند از حدیث کا حجت ولی پایی که بر کل نازد من و حدیث باز خاک بر سر او ارت شایع من نیست زبان شوریده کنایه نظم من و یارای حمد از من نیاید همان است جو غم حایه خند او ندادم افسردن او خست بنی خرد که گادی است شک عزت من که از کون </p>	<p> سخن را پیشانی همان می کن زبان تا دل نپذیرد کجا پروای می اندازد ادب و رعایا چاک در که حمد من برای حق نیست فصاحت او دیوانه که پس سقلا از من نیاید که هم در عرض حال خود زمزمه نظر در دیده اردل سر دم بدر جا شعله سبایی نازد نه سنک طور سینه سبک </p>
--	---

<p> المسمی به امیرالحسن بنی کن نفس را جلوه او در حدیث دلم را غلبه او از کون می شمرد او از سبب عشق بنی خرد که گادی است شک عزت من که از کون خند او ندادم افسردن او خست بنی خرد که گادی است شک عزت من که از کون </p>	<p> سخن را پیشانی همان می کن زبان تا دل نپذیرد کجا پروای می اندازد ادب و رعایا چاک در که حمد من برای حق نیست فصاحت او دیوانه که پس سقلا از من نیاید که هم در عرض حال خود زمزمه نظر در دیده اردل سر دم بدر جا شعله سبایی نازد نه سنک طور سینه سبک </p>
---	---

مردمان دل که نام زبان	چنین دله نصیب دشمنان
ز خون چسبن دل خاک	چنین دل طعمه ز غم و غن
بجای بن دل افسرده پیکر	دل دانه امده پیکر
دل نشی از و اخراجی جان	دلی کر نام او کرد زبان
دلی همسایه سر یاسیل	دلی صید کل و صیاد
دلی ستره دم چون سحر	کشیده کسوف نوس ترن
که چون دانه اشک در هوا	نهد از پرده بر دل داغ و آ
دلی از رکب و بی دل شسته	نه همچون تر از آب و گل شسته
دلی پروانه پروا محبت	بصد جان خانه پروا محبت
سرم کن رجای که دوا	که تائبش هم خود دوا
ز شوق این سحر	که شوق از سر ندانم سحر
چنین بسم داده کردا	کشتا ابرو تر از باد و کذا

سرم رانج بخش ابرو	لحم رانج ده از سحر درد
چه بستر خوابگاه ماه چو شد	چه ساغر جگر بخش حشمت
شهادت اشرا بوش کن	محبت اکل اغوش مکن
هر آن ای که نک از وی توفیق	مرا در کار و عشم را ضرور
نیست سرفست کن در ایام	خرابات محبت کن در غم
نپند می خانه زادش طوطی	کرموشی و شیار می بودی
که چون آواز داشت در غدا	ز کرمی ساغر اندر جگر است
من نوعی اندر است و کلام	که چون آینه از دل ساو کلام
ز بس صافی نهادیم از محبت	ز عیب دیگران ز نیت
ز لوح دل نقوش غریب را	خطای دیگران ما حیا
بسم تاریک در هر دیده	کرامت کن چراغان تجل
از نور و حد تم خاطر بر افرو	بطور رویت هم می افرو

نفعه
المرسلین

دل را عاقبت اینک ده	نهادم را شریعتش کی ده
عروجی ده بمرج قبولم	رهی نباجب برگاه سلوم
محمد صیقل مرا نیست	نظر سپای چشم اویش
شفاعت سنج جرم آبادی	فما عت کج مکت نیستی
حقیقت اکل اغوش رود	شرعی الوامی و شری رود
بخلقت زنبیا پیشی	ربقت با خدا خوشی گرفته
دلیل قدر و اعجازش بس	که رسویش و برادرش
زبان کج نغمه او را دیش	خرد مجذوب با دزدش
زبان با ذکر نفس است	که نفس بدل نفس روا نیست
که استعنائی نه از دل خد	دگر زین شده دل در دل خد
کجا نعتی شنای او توان گفت	خدا شو تا شنای او توان گفت
سرمهستان حجت بیستم	عسریم با رسول غنییم

تو پیکر دوست من بسایه	نیای پیکر پس ترا من
زار حجت زار خویشم ده کی	بهشتی کن کما یم از کما
که از سک شفاعت از دست	تنگ سر مایه را امر زیست
بهرین بس کنه شرمند گام	ارادت سنج امر نه گام
بشی و از کلاب صبح شسته	جو روز این نه خورشید شسته
نظر سپرایه چون سیاه معسوق	طریق سر مایه چون سودا معشوق
کشا و ابرو ترا را غوش سنان	نشاط افرا ترا را کلک سنان
بهار آمد و چون نام دوست	کلاب بود همچون پست دوست
طرب معمار شب بر نغمه	سرشته کرد مشک معطر
جو کل کردید که خوشنم بود	با کل کرد و علم را کل بود
زین روشن من آسمان تاب	کفنده سایه بروی من تاب

در صفت شب

زمین از لاله و چرخ استار
 چو اغان کرده باز از نظار
 هوای جلد و کلکشت متنا
 همی شست از نظر با سر
 طرب و بسته غم حسن
 در آن شب و کعبه عافیه
 جهان موش را شب خوابیده
 رستی این زمیں است
 ز خود محمور و مست از جام
 من و دل در چرخ شب و پادار
 نظر غار کردید گشته
 بنوا در سر بر دین گشته
 بنا که حلقه در ناله برداشته
 ز چاک در نیم دگشتی
 از آن نیم که مغرم اینجا
 بر کف در آید
 در آمد از درم با سر
 چو هر یک که طاعتی

جو طوطی لب بسک چاشنی
 که ای مجنون طبعیت عشق
 تنه شام غم صبح طرب
 شه فرخنده اقبال طلب کرد
 نشین بر تن بید است
 که بر رخا شنی شد فرست
 مکن ای صلب از خواب
 که خواب الوده گری
 تو خدمت ناصبور و شاه
 با سبب نبرد نازت
 هنوز آمده آورد سخن بود
 که شو قم بر در شه بوسه بود
 چنان شو قم بر عرش کشید
 که هم در خانه شد پام فراموش
 سر اسیمه جان از جای هم
 که سر بر جای پاید بستم

پرستاراشم چون مندم	جو چشمش باز از سر دوند
ز خاکم همچو کوسر برکشند	سرم چون تاج زر در زر کشند
بلهبا کردم از مهرگان شرود	جو کلن روی دهمش رود
شدم بر کبریا با موعج	سکپم زلف از موعج
ز میثاب نظر چاکشیم	زول آبا و حشر بخاکشیم

بجام خودی در سر کوب	قاده اسبجانی سجد بکوب
---------------------	-----------------------

دیال



چو دید افتادن من مقدم بر او است	بپای خود سرم از سجده بردا است
---------------------------------	-------------------------------

نیم خند و برخاستیم	کتاب شد و برپوشیم زد
--------------------	----------------------